منتخب ديوان جامي

صح ۱٥۰

قد دخل في سلك ملك العبد الاعز المدرس

سنة ۱۰۳۲

من عطايا المولى الداعي نوعي

ووهبته لابني عطاء الله

في ۹۹۹

صح

ثم كتب العبد ويسي

نا سكوب

في سنة ۱۰۱٥

ثم دخل في سلك ملك الفقير الى الله تعالى

الحاج سرى زاده احمد سعيد عفى عنه

ثم ملك بالايهاب والتسليم

الى الولد الاعز صالح محمد

محمد عبد الرحمن عبد الباقي

ابن فلان

ثم تملكه الحقير السيد احمد عارف الشهير بعصمت زاده

وخروج اكثر العقب الى الساق ... ذكر في المحيط

اذا كان ... في موضعه والعقب ...

لا ينقض مسحه ولو كان الخف واسعا اذا رفع القدم

تخرج العقب واذا وضع القدم عاد الى موضعه لا ينتقض

كذا ذكره ابو علي الدقاق كذا في الكافي

نقل من جوامع الفقه ان المسافر يمسح على خفه بعد

ثلثة ايام لخوف البرد

سبحان من تحیّر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک
موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لا ریب حجّتست
اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمهٔ ما شبها کشاد
تا از کمال کنه او افکند نگاه

لیکن کشید غاشیه‌اش در دو دیده میل
شکلی الف که حرف نخستست از اله

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک
بر بیدق و چوب بازی شطرنج نام شاه

آن را که سر فراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

آن را که جامه از ترکش او شود کمان
صد صید دوله افکند از یک خدنگ آه

بر یاد او سپهر چو ایوان بیکین
از شوق او معتکف نعره پیران خانقاه

ز امید بود باری او نیست ما چو کوه
وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جایی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید
روی سفید را بگنه میکند سیاه

حالش ز دست خجالت و امید امتت
هرگز مباد حال کسی این چنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کند خلق
او را مباد جز کرمت تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کرم
گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه

ز عصیان که فعل اوست ندارد زبان عذر
ز انجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ایضاً

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

آدم ز تو شد مکرم ار نی
پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو سر کشیده هم چرخ
در اغره نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست
همچون گل و سبزه خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت
ارواح قدس شکار فتراک

با هیبت پر از خطر ره عشق
آنجا همه را زبان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازین رهِ خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

گر جام صفا و خُم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای ذرهٔ آفتاب تو چه حسن سبق
قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهٔ ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که یافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه الحق چنین سزد
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زین سان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

با من بُدی آنجا که نبُد کُل ما بدا
بادا هزار جان مقدس تو را فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صورتست و گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نام و گهیش صدا

بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

وله طیب الله انفاسه

حرز جانهاست نام دلبر ما
ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شد نقش غیر و نام سوی

هستی مطلق است وحدت صرف
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

[illegible]

تجلی الراح من کاس تصفی الراح فاقبلها / که می بخشد صفای می فروغ خلق دلها

ازلنی حسرة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از طلب هستی درون دل مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بپایان چند پیمایی / چو بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برای الحبر لی پایان چو دید بیکران موجی / که جلقی تشنه لب دیدند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز لیلی باز میدارد / چو باشد برق استغنا ز اندرون آن محملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی کو طبعان / تو خورشید جهان تابی چه باشی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنک غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی فخاد طها و ناولها

وله زید اقتداره

نسیم الصبح زر حیی ربی نجد و قبلها / که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چو کرد شوق وصل افزون جای طعن اکر مجنون / ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من بر زمهر او و فارغ بود دست آن / که میکویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسد اینکه ز ره سلمی و من ضعف تن زینسان / نخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

هر بزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش / که دور از وی لی هم آتش از آسیب چنین کلها

مرا از هجر او در دل کره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شند جمله مشکلها

زجور و رغم فرجام جامی غصها دارد / ولیکن خوف المال الندامی لم ابطولها

[illegible] عزه

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رو و از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قید بلیست / از سر زلف تو آویخته با سلسلها

درره فقر و فنا پا لی هددی عشق مرو / که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

پیر اسرار خرابات نداند همه کس / هم مکر پیر مغان حل کند این مسئلها

ساعتی کوش رضا سوی من دلشده نه / کامشب از دست تو هم پیش تو دارم کلها

کفت و کوی خرد از حد بکذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این شغلها

واقف از سر خرابات کجا مست نشد / که بمیخانه بر آورد جو جامی جلها

وله اسبغ الله تعالی جلاله

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا

زاهد کوی تو از کعبه کذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست / تا فتاد دست ز تیغ تو جدا

لی تو بر جان و کرم با همه نیست / جان اکر رفت ترا باد بقا

ساخت هم چون مه نو ناشنده سپهر / میل ابروی تو ام پشت دوتا

هر کجا درد و دوا آمیز بود / چون تو بیدرد افتادی چه دوا
داشت در بیت سخن جامی جای / جلوه مشک بشیر فیحا

وله زید فضله

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کمال بخشی
بعد عمری گشتمت کفش و من همی میرم / میردم از غم که مبادا فکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی [illegible]
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / حفظه الله تعالی بزید الرفعا

وله مد ظله

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگر که گشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدا برا مکن ای باغبان مضایقه چندین / که بنظاره کنم باغ تو شکفته خود را
بزیر اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است با نامه جامی باکه تو بیسی / بچون دل پرش این دردناک کعبه خود را

وله [illegible] الفارسیه

۱

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری جان ها گلت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن زانکه گفتم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عشق می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موجب صد رخ روسی شد / سری موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خونی تو خونریزی بیگنه بادا
کلیج کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یاری این سوار کج کله بادا
دلی جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

وله طال عمره

ای خرگه نشین از رخ بر افکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بکوی پستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد ز آن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجرت چشیدم فکر جان کردن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر بود دو / جام می گیریم رغم زاهد فرسوده را

وله ایضاً

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

دینی زنشا عیبست که از روی تداعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر بیاسا

اسرار می از فهم کنی جمله قیاس است / لا یمکن ان یدرک بالعقل قیاسا

راهیست نهانی ز پی دیر مغانی / جز پیر مغان نیست بر آن راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد / رخساره بخاک ره پیری سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف تن ما / ما صادف من راح معاً فانک کاسا

وله معارج اقتداره

لب لعل تو کام اهل صفا / لعلیل الفراق فیه شفا

باری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده و کفا

درد نوشان جام درد تواند / صف نشینان بارگاه صفا

بجفا داغ دیگران مپسند / چند می سوزیم بداغ جفا

کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو فتنه ز قفا

گرچه یوسف زما نشوی غایب / چشم یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبان است / غفر الله ذنبه و عفا

وله ایضاً

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیرا باد کنعان گذر / مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زان مکن ابرو خفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم ما را بی تو شبها اغلبی / گرچه باشد خواب نافع مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه / گفت جامی گرد نتوان آستانه زن جاروب را

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق دلی / بردی از داغ تو نشانیها

بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها

میبردم کوههای غم بر دل / از برت می برم گرانیها

نکته جویان عشق را شرطیست / ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر — لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جامی درو مدام خوشست — طیب الله عیش بانیها

میفزایی خطی مشکین عارض چون سیم را — مینکاشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم — کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش — حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان از خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرودستان چه بیرون میبری تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت بروش عیب بس — کو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن — مرحبا فرمای بجان استاده ام تسلیم را

وله اعظم الله اجره

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — بهر یک از تو خوشنودیم قطعا
جفا گو خواهمت فرمود کشتی — خدا را ماه من اینجا منزها
بود جای خیالت مردم چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین — وگر زاندازه بیرون می نهی پا

پر زم با آه دل زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا را
سری بی مغز زاهد را توان دید — برابر با کدو حاشا و کلا
تقبل جامی ای جان پخته کشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

خیز سوی چمن آییم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
تنها گرت میلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهش — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
با تو جامی بهوسی گشت گلستان دارد — لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای خوبی جبین میدارم — ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال منی درویش را
دل فکارست کار او مفکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود مسکین ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو شو اکنون نیز دو — زانکه آه سوزناکش میکند دریش را

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا — نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای — که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه زان خوشم جامی — که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را — دردا این معنی نباشد مرا بی درد را

وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر — کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم — گرد گشتن کی توان خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم — چون برم با خاک اشک سرخ و رنگ زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی — جز چنان خرابی کجا لایق بود این خورد را

گر چه گشتم خاک پای او بحمد الله که باد — از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک آنجه قدر — در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع — من و میخانه که این حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم مستست — که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا

میکشی تیغ که یکبار زنی دلها را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید و نه جام — بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهلست اگر نباشم ازین انجمن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگوی کزین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور — آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت و عقل و دل و هوش ماند جان تنها — چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال آن لب است
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آمد
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رسیم به حیله عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

لسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شوق شرح تو نتوان به یک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو به خلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو ز ناز فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تو بی‌وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یا رب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

وله ایضا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم سوی نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بسته جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

وله ایضا

ساقی به جدل حل نشود مسئله ما
می ده که ز حد می‌گذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه و صد مرحله ما

این هرزه درایان همه در راه در آیند
گر بانگ درایی رسد از قافله ما

پیشینه سیاه از شب زلف تو کردیم
در خرقه ز زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعله ما

ما را که از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که نه بر توست
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

وله ایضاً

زد بر قفا رخ خوش قدت رهی ما / رفع الله وقدره ابدا

تو همای و نیست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف / برد هانش زنند نسیم صبا

دیده مرد بیده ام جدا درد / تا ز ری تو مانده است جدا

تو بلای خدای و خلقی / بد چا خواهد این بلا ز خدا

آئینه از تو رخ نمی تابد / بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

وله ایضاً

گاه در دل ساز که در دین جا / هر دو جائی نشست ای بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا ز هر چشمی ز راست سرمه برد / چشم من دارد غباری از صبا

می نگویم بنده خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیک از دل بر نمی آید مرا

برده بگشا چو نمودی آن دو زلف / تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازد به تیغ / به که سازی ز آستان خود جدا

معلم کو مده تعلیم پیدا ای پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی زیبا را

مرا چشم نکوئی بود زان می خو ندانستم / که خواهد گوش کردن حرف من قول بدگو را

رقیبا چون رهی می بینم افتاده رحمی کن / یکی زین پیچ خواهان بگذر این سر دلجو را

اگر پای سگی می بوسم ای زاهد مزن طعنه / که من او را بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

بیفتادی میان خاک و خون بسر دم اگر بودی / بر آتش روی افتادن بسر سنگ پی او را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا گر تو عار آید سگان آن کو را

با تو یکدم بخت بی همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری اندیشه دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگران شاد از ای جان بوصل خود که من / عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز حسرت خانه ساخت / زانکه آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — از نمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شاناً و ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف سیه دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود — می‌زد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی — هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند بقتل من آزار بر آن ساعد — یک شمع زن از غمزه خون ریز چو من صد را
دردت ز ازل آید تا روز ابد باید — چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت تو کرد آیین سحر جامی — ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

بکعبه گر ننمای جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور چشم تو از مهره وفا بردا — مشعبد قدر این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در کوی تو گرد آیند — مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
بترک عشرت امروز چو گم گر کسی — ضمان نمی‌شود امروز حیات فردا را

مریض آن لبم ای نالهٔ چون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان گر رسی بمأمن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکان است — ز داغ بشو زرق خرقه و مصلا را

وله فی حرف الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هرگز نیافت جرعه از جام وصل تو — زین رو بماند تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو بشست و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحاست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک معدنت — کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته‌ای که چیست — مطلوب او همین که دهد جان در طلب

وله ایضاً

دلا بطرف چمن جام خوش گوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بنشست / به کشتی می گلگون رو کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد نیست / صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک شکسته امید گر زند گرهی / گشاد از آن گره زلف مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشته محمل دوست / دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می که ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

وله ایضاً

چون نصیب وصل ما نشد حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان از من بس و بس / محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی بزدی / گردن واعظ به شمشیر خطیب

روی خود ننمایدت گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

وله ایضاً

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشمی تو با ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست / عمر بگذشت و ندیدم سر گران زین دولت به خواب

میکند هردم دل بیهوشم آن کوی هوس / مست رفت از دست داد و هم خیال گرانی شراب

داغ دل را آهای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من کی در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد آخر در سر می چون حباب

گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج / جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند آن را طناب

بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل اشک / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان / پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من از آن غم گرچه رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش از آن کو آفتاب آن عارض نازک مسوز / ورنه آهی کشتم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آنچه سان پوشد کسی نازکی / تاب می نارد که بر روی ما اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار / آه گر بخت بدی این تاخیر شد عین شتاب

به من که رساند که من دلشده مشرب — زغم هجر رسانم بفلک نعرهٔ یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسد گاه بر آن لب

سر من نشاید که بفتراک ببندی — چه شود گر چه گذاری که نهم بر سم مرکب

جو هر اهل مذهب و ملت همه شد در سر و کارت — چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — ز چه این ناز و کرشمه بتو آموخت بمکتب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نشود مهر تو از دل بحجابهای پیاپی — نبرد سوز تو از جان بعلاجهای مجرب

شب هجران تو یارب چه جگرسوز شبی بود — که طبیب ار تو باشی نبرد جان کس از آن تب

بشراب ار نه فروشم سر و دستار چو جامی — بکشم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای صفات تو نهان در تتق حضرت ذات — جلوه گر ذات تو از پرتو اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان جوییم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو برافتاد صدای زمزم — خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

مشرب خضر کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

باد فای تو در آمیخت جان آب و گلم — که دهد بوی وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بستر تربت او بنویسید — هذه روضة من حل به العشق فمات

وله ایضاً

ای واضح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت

طاها رقمی ز داستانت — یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کاهی — دیده نظری خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین است — عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب گاه کنت و کنزا — اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین کرد — جامی چه سزای آفرینت

وله ایضاً

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف این سر کوی — لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوخی ز می لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر و جام و حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی ز شراب خور جامی — اتبع السیئات بالحسنات

ولە ایضاً

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت — که باد کار جگر خستگان غم زده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست — برغم اختری بر خلاف قاعده ساخت
من و امید سعادت بتیغ آن شاهد — که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست — طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر — حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بجنگ جوئی چشمت خوشم که می باید — حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی — بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

ولە ایضاً

دی که آن نازنین سخن میگفت — با حریفان حدیث من میگفت
سوی من بد اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن میگفت
نمکی ریش دل فکاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

شها

صحیح

صبحدم باد از آن شمایل خوب — نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد سرو می پرسید — وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن میگفت
پیش مرغان صبح جامی نیز — حال شبهای خویشتن میگفت

ولە ایضاً

باز این خار در سرم از خشم مست کیست — وین ناوکی که هست دلم را نشست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین نگران زو بدست کیست
در دل خیال دوست بساخت وطن مگر بدید — کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
سرمست جامی از می عشق بتان ولی — کس پی نبرد ز حریفان که مست کیست

ولە ایضاً

چنین رخ که تو داری بگلبنی گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر — ندانم این همه سرگشتگی سنبل چیست
بهر شکسته ولی میکنی بلطف نگاه — به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ولـه ایضاً

باز بر شکل دگر می بینمت / زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی / چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نبینم در میان / زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینه با پیکان سپر می بینمت

جامی از جام که می خوردی که باز / از دو عالم بیخبر می بینمت

ولـه ایضاً

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتیم آنچنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

ناموس و ننگ ما تو شکستی ز رنگ و بو / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دم از گفت و گو ببند / کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو با منا / گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

من که نیم در بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم تا بو نسیم صبا د / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

گیسو و شیوهٔ آن نرگس چالاک پیداست / خونخواری آن کافر بیباک پیداست

زانکس که مرا دوخت گریبان چه پدید / چون دوختن این جگر چاک پیداست

آن سرو که بالست چو گل دامن کشش / افسوس که قدری نظر پاک پیداست

هر دو غمی کامد ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک پیداست

جامی که خونریزی آن شوخ دعاگوی / جز سلمه الله و ابقاک پیداست

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کان زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
پیش تو یارای مبارک باد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جا با که جز نام تو تسبیحم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از او بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوبان را کشش را طاقت فریاد نیست

گرم می‌بینم بمهر خود دل آن بی‌وفا
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیر کاندر کیش خوبان داد نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد از زلف تو کوتاه بود دست
دستش شبا در که از آن چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر پر
کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت تنه رخشت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم با نجست ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برق من ز عقب آن سوار بس
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال همایست کش سپهر
از جام عشق و نقل و بلا آب و دانه ساخت

وله ایضاً

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو تا کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

میکشی هر طرف از حلقهٔ زلف
پس کن ای باد صبا این حرکات

گر عبادت کند از بیم دهانت
ابد از چشمهٔ آب حیات

جامی از درد تو جان داد و بگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

وله ایضاً

تا ز آتش می شمع رخت تاب گرفتست
بس شعله گران در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبش چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیالت که ببینم
زین سان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
آنکس که بجز روی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین گر ز رخت امشب
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

وله ایضا

دلم پروانه سر با خود سالیست ... که با غنچه پسر نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست ... بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست ... همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست ... برویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصلش ... خوشا آن مرغ کورا بر و بالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید ... گرفتاران دل را حسب حالیست

وله ایضا

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست ... یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک ... آه ازین بوالعجبیها که بسی پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم ... روز و شب چشم طمع بر خورده تست

از نسیم گل و مل وین دلم رفت بباد ... آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چگونه کند ای ابر بهار ... که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته ... جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

وله ایضا

قطعا

بر دشوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست ... گر برند از سر تنم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع ... گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک من هر جا رسید ... گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

دم بدم پرسند رقیبان کیست گویی در دلت ... ترک اینها گو که من اینها نخواهم گفت کیست

یار گو بد هست جامی بیوفا و سنگدل ... یار نپندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

وله ایضا

روز میدانست و ترک شهسوار من کجاست ... چشم هر کس سرخ بارست و یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خندان و شاد ... من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند کردم صبر و صبر هر سو چنین ... آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان ... بهر جولان باز سرو گلعذار من کجاست

ماند جامی دور ازان در روح یا بند گهی ... یار پرسید کان غبار خاکسار من کجاست

وله ایضا

چشمت ز غمزه تیر و ز مژگان خدنگ ساخت ... با عاشقان غم زده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد ... می بایدم همی دل تو ز سنگ ساخت

بی جور بشر و وصل بر دنباز کی و صبر ... کش تنگ لاخ هر حلقه لنگ ساخت

عیبم مکن ز تنگی دل خون خورد غمت
اسپند فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز چمن تو
مرغ چمن چو اهمن دو رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشه ناموس ننگ ساخت

جامی که پست شیشه ناموس و زهد را
خواهد ببزم دردکشان با ترنگ ساخت

ولہ ایضا

نقاش ازل کان خط مشکین ز قلم اوست
یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم هستی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسله اهل ارادت
هر دل که زد در طره پرچین و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز گرد دگرش بود که میخانه نباشد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی می توحید زند نه همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آوازه خوشش بر صفت وحدت خویش است
با کثرت آوازه که در زیر و بم اوست

ولہ ایضا

چرخ را جام نگون دان اگر می عشرت تهی است
باده از جام نگون خوردن نشان ابلهی است

مرد جاهل عیب گیتی را لقب دولت نهد
همچنان کاماس ستید طفل گوید فربهیست

از بقا گردون قبایی بر قد بلکن تند و
خلعتی بس فاخر اندر عمر عیبش کوتهیست

راه پس باک از شب تار زنگ و در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بیرهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ کودکان
خوش تهی دستی که او آواره چون سرو سهیست

خوش بلطف و وصل باغبان همچون نهال
گر تر از باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز معنی آگهیست
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ولہ ایضا

من نشسته سر بزانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در آینه زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آینه زانوی کیست

میرسد هر لحظه مشک ابر باد صبح خبر
گر نه آن مشکین کمند است این بوی کیست

سوی محرابم ای شیخ مخوان اینک ز بعد ازین
نقش آیینه در دلم نقش خم ابروی کیست

گر نه در شب خواب آن سرو روان دیده ام
مانده در خیال چشم قامت دلجوی کیست

آنکه فارغ کو بهم ز آن سنگ دل [illegible]
کاشتم با خویشتن تا روز [illegible]

شد سگی کوی تو جامی چون سگان فارغ از آن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

ولہ ایضا

چگویم کز فراقت چون بنم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خون ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کمم در حشمت جاه سکانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگی این آستان نیست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

وله ایضا

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بیار عشقباز / پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفای تو صابر در بلاها شاکر است

آن دهان از سر غیب الغیب اگر شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گوینده هر دم شعر جامی ساحر است

وله ایضا

بجای من زخم محنت را اشک / قصه درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت

وله ایضا

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من بنگر که گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آ تشی کن تا المهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها بر جان من / هر که بیند جان من گوید که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چو آینه شد زین آه سحر / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته بیماری چو چشمت وه چه ماند گر کنی / گوشه چشم افگنی گویی که از بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب حذرا زین غزل / تا بسمع آن مه نشود گر داند این گفتار کیست

فی حرف الثاء

در بزم ما که میبرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور است و مسلسل / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان می و جام بحث

منعم کنی بگو که بترک بخش وصل / تا منع وار داست نگردد تمام بخش

بازآ بپرسش و مگو شرح سر عشق / از نکتهای خاص ملتمس عام بخش

از لعل تست این همه غوغای اهل / از می رود بمجلس مستان مدام بخش

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بخش

فی حرف الجیم

درین خرابه مکن فکر کنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت کار جهان تخم مبار کاخر دان / ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش سالها من / که زاغ نغمه نو سر الکنت جغد قافیه سنج

تشکنج طره خوبان بکیر عشق و مخور / که ان شکنجه بهندست مرد را ز شکنج

بسی نماند که آید جنازه انگیز / که لاله بس نکشد از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی / ز گردش فلک و جنبش زمانه مرنج

وله ایضاً

بی شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبینا و طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم کرو / سخت ولی هم چو تو نازک مزاج

عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

وله ایضاً

سر زلفت که مست از باد گاهی راست گاهی کج / بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی می افتد ز جا صیت باده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامتی محرابی ابروی تو میبندد / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون میپرورد شمشاد گاهی راست گاهی

رقیبم کج نهادت باد خرم ز آنکه گاه راست / بعاشق مژده میداد گاهی راست گاهی

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی

خیال قد و زلفت لیست جامی در سخن زان رو / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

فی حرف الحاء

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مغنا حالا ابواب الفتوح

پر نو جامت با عکس مدام / ام برنی البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است ام شمیم الراح ام مسک نفوح

رفتی و کشتی بهجران ده رضا امت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی من توبه نه بر بوده دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز چند خالی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست کمترین کاری درین منزل روح

ای ز لعل تو زبان نام مسیح کرده چشمت صد هزار خون صریح

ز خط دلکش و خال سیاه بر همه نیکوان ترا ترجیح

شور ما خوش است ار بمی کل شی من الملیح ملیح

شهر ما عجب مغیبست دام کرده زده و انه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت باده باشد حلال پیش شیخ

دارم از پیر مغان نقلی که در وی صحیح باده چون نقل مباحست بی نقل صحیح

تحفه لایق جانان بکف آر ای زاهد ز نعمت دست بگیر و بقیامت تسبیح

شیوه علم نظر ورز که العلم حسن منکر فکر خود باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو بهم لب بلب جام آر بی باشارت طلبی بوسه بسی به که صریح

آن دهان یکسر موییست ز لطف تو ولیک یکسری موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحیست همه کشته اوست خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

و في حرف الخاء

رخش همت شد و ملک فقر را مبدا فراخ نیست از شرط ره آسودن در فرسوده کاخ

شیوه نازک دلان نبود بسلوک راه فقر بخت دشوارست با شیشه و ره سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زانکه بهر میوه مجو ز از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامیست گنج بی بدل مبر و گنج چنین هر لحظه زایل و اخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو سوی معنی رو که هست آن ملک مبدا از فراخ

وله ایضا

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ در کام جان بی می لعلت شراب تلخ

زانم که دم بدم ز فراق تو ام چشم شد در فراق عیش مرا جو زد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین بکن بنقل دهانم چو میدهی — گردست چون تو نی نبود قند ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی از لبت — بنمود طبع لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست گریهٔ تلخم ازو گلاب — هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی — آری نباید از لب شیرین جواب تلخ

فی حرف الدال

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند — قبله ام زان خم ابروی تو مؤسس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش — بس که تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود — دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن جبه که هستم رخشش — زانکه این جامه ز بر قامت هر کس کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر — که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار — که بهر مرحله شد قافله واپس کردند

و له ایضا

بشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود

اشکم کنان بکوی تو شد سیل خون روان — میبینم پیش ازین بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل و دین و فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش در آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر از آه کوهکن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر — عارف بجستجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت — آری چو جام پر نشود از سر برون رود

و له ایضا

دران کو میروم هر لحظه باشد بارش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هر کرا پیش آن بلای جان بخود دست این — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان در یکدگر بندم — هنوز از فرد به یزد چو آن نخواهش پیش آید

چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش — که از در بار آشنا هم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که دیگر صد ازین کارش پیش آید

دری کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس — که پیش آید چرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

و له ایضا

لبم از خاک پایت میگوید | تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلوة میگوید
عقل زلف چو پیچ پیچ ترا | خود از مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت | کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می‌نازد | صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و اوراد را | حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته دهان | سخن از طیبات میگوید

چنین کان ترک کافرکش خدنگ خویش می‌بازد | سر و گر غازیی حشمت بجنگ ما نپردازد
همه خوبان بچوگان‌اند سر بازیت جز امر کز | نمی آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد
ز جام بیهشی بهر اجل یکجرعه در کامم | که بیماران هجر از اجر این شربت طبیبی سازد
ره رفتار اگر این بست لطف قد او نازد | نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
بکیم من جامیا گر آشکارا پیش خود خواند | نهانی یک نظر ای کاش گاهی سوی من اندازد

بعزم کشتن چو آن یار ز تن سوار شود | مزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمی‌توانم زد | که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پایت کزین آستان نخواهم رفت | اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم | ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست | مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ولـه ایضا

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد | جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری | این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را | چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم | کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی | چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ولـه ایضا

کسی کو شب ببالین منِ بیمار میگردد | دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد
غم من چون ز حد بگذشت زان دم که گو بندم | فلان در بوالهوسی کشته گرد سر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن دم آخر | ز هجر و محنت دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی چون مرا دیدی | که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

ناخوشان

اجل بس نیست گو بهر خون ریز دل افگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

ولهُ ایضاً

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل در آرزو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشک بو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم گل می برد ز بر — جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

ولهُ ایضاً

چو ترک سرکش چشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در آغشته تیغش آلوده — مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زار و ام و فتاده مگر — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ننهد — که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگر چه دعوی تقوی نمیکند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

سیاه د

ولهُ ایضاً

سیاه دوست که زین ره سوار می‌گذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و بر رهش ماندم — خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید — مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نگردد در دلشان جای نالهٔ جامی — دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

ولهُ ایضاً

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را تو بینی مراد — مقصد یکیست کعبه روان را اگر صد اند

پیش من ای رفیق بدی نیکوان مگوی — جان و دل من اند اگر نیک و گر بد اند

گر داغ مهر و راستی و عهدشان مباد — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند — با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق — بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

و له ایضا

اشکم از دیده چو جوی آن چه گلگون بچکد / لاله بر دمد از خاک وازان خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد / وانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه چین / خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان کرمیت چه عجب / که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را / قطرهٔ می که تر از لب میگون بچکد

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن برافروخت در ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت / با او حبیب رخت بهم خانگی کشید
جامی در آشنائی یاری منه قدم / چندانکه طبع دوست ببیگانگی کشید

و له ایضا

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این چنین درغم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر غصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان دری او بسپارید
تن فرسوده من بر سر آتش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من مخمور یکی یاد کنید / شکر آنرا که ز مخمورم ازان بدر آید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلدم شود ار جای همه سوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن بو آرید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی که / شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

حادی که بهر ناقه سلمی حدی کند / باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه با بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جو راندی کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز روی شیخ شهر طرازی ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تا جز همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از خطا کشی / باری خطای آنکه کشیدن گری کند

زاهد که دوست نیستش خود زاهدی کند — خیزد ز خاک و باد دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما گر امام شهر — تا عار خویشتن بما اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال — در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست — با او بگو که دین جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نئی هرچه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو کون آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — لیکن لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز ندید ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غم و بلا چه افتاد

وله ایضاً

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند بر آستانت ننشستند
هر چند که مرکز می و میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زین بیش که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی — گر سنگ ستم بیهم بر آنش بشکستند

وله ایضاً

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد — وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسش سالها بودیم خاک — هرگز آن شوخی که زد بر خاک راهی هم نکرد
بگسست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود بگذاشت سیلابم ز گرد — آه کز من اعتباری برگ کاهی هم نکرد
می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی — گرچه با مدار از وی احسانی گناهی هم نکرد

وله ایضاً

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیدن آن خاک را / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست آن قد که رفتار او / خوش آمیغ کوره بدانش برد
بمیخانه جامی بجوز وجو رود / مگر همت شیخ جامش برد

وله ایضا

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شهی کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم او بر آتش هیجان کباب شد
از باده خوش بر آنکه نیست غیر باد / زانرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ام / منت خدای را که همه مستجاب شد
هر را فروغ عارض تو تا پدید گشت / وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی / بسیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

وله ایضا

چو مست من ز شراب شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زبانه برخیزد
چو تیر جور رسد در کمان ز مبدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دوئی از میانه برخیزد

زلف خون دلم بس که کم رود بالا / کجا ز محنتم از بام خانه برخیزد
برو نهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه / ز خرمن چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک / بهیچ باد ازین آستانه برخیزد

وله ایضا

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند / تشنه تشنه کشته و ز کوی تو بر هم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان بهاندام
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک دارویی که بر بالای هم ریختند
از دل جامی چه سان وید گیاه خرمی / چون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

وله ایضا

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعل نوشش آدمی
دلی پر داشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
سودای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با ریحان خطش
ازان سبب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

حقه لعل تو از گوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در ان حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه در صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی زهر فراق
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تا بره طلبت پی قدمان پی نبرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را درو منزل کنید

چون بریزد خون من این بس وصیت گر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آنم گر کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید دم طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی بتر از بی دردی
چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی که گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لا یعقل کنید

ولهُ ایضاً

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

کو دل دو اسپه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چنین بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

ولهُ ایضاً

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دود دلست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بلب بردن آن سد از بس که طپید دل
چون نقش تو از دود مرا در نظر آید

من بنده آن روی که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذری دیده ببندم
زان رو که بغیر خیال تو در آید

بگذر ز سرم عمر گستی تا فکنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست / کاری که ز دست منِ درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ولە ایضاً

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسرده کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک لحمه اش / آمد اندر رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال / جای عاشق غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس جامی ساقی دید زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

ولە ایضاً

با تو آنان که حدیثی ز چمن میگویند / شرح جان قصهٔ فرسوده شبی میگویند
من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند / دگر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان / سخن عشق گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر / منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش تو بیهده سخنی پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد از شمع منور روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

ولە ایضاً

زین همه خون از لب لعل تو چون دل میخورد / آنکه بیند تو ان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی تشنه در غم خوردنی / از همه دردی لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نبارد بار در باغ امید / خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد
دل نرست از زخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن بسمل که تیغ اندر پی خون میخورد
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را / گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
میکشد هر دم زمین از خود در چشمم جگر خون / تشنه گوئی دم بدم آبی ز جیحون میخورد
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنگ گر لیلی زند بر جام مجنون میخورد

ولە ایضاً

جان از لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لبی نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند

دور از آن لب جان بنی نالیست / بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانند جدا / از جدائیها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه‌ات او را کفایت میکند

ایضا

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو بیکره نکنی گوش / گر عاشق سوخته دل صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شبی تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالد عجبی نیست / گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانت / کارزده ولی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از بار فغان گر ستمی کرد / یار آن نبود کز پی ستم یار بنالد

وله ایضا

دل قدت را بلاست میگوید / گر نگویم که راست میگوید

هر کرا دین شد غبار درت / دین را توتیاست میگوید

درد خود بی تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم / لب من جانفزاست میگوید

نیز من گفت در دلت حیفست / آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم / قتل من عار تست میگوید

هست موی ز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

وله ایضا

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان پیش درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین برود از سینه لی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک باد اسر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود

وله ایضا

تو طفل خرد سالی و من پیر سالخورد / با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون من / موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

نقش نکوتر از خط زنگاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین مسوز گرمی واعظ چو شمع / افسرده ام ز شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کو نامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دست از آن بتافت / عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

وله ایضا

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز من مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط فزاید / بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گو با این دلی را / که گیرد عالمی از خال او پند

بخدمتکاری سرو بلندت / میان صد جا گره بسته نیقند

ز بیدل لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف / ز پای افتادم ای جان سر کشی چند

انرا

ز رشک کمتر نهی مقدار جامی / ولی هست او بدین مقدار خرسند

حرف الراء

ای ز مشکین طره ات هر بر دلی بندی دگر / رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او / هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر

چون ز هر مسکین دلم را جعد خم در خم که هست / هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع و قول مطرب داد پندم آن حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگند دادم از می و وقت گل رسید / وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه کو / تا لب معشوق و می گیریم یک چندی دگر

وله ایضا

ز رشک قدت ای سر سمن بر / بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم تریم / که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری بگفتی / چه سنگین دل بتی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف ‌ ‌ ‌ شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه از شمع ‌ ‌ ‌ از آن در بزم خود می‌سوزدش تر

خوش است از یاد تو بنشسته جامی ‌ ‌ ‌ ولی اکنون به دیدار تو خوشتر

ولہ ایضاً

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ‌ ‌ ‌ ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ‌ ‌ ‌ زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

[illegible]ر و مرا در خانه نه جای درنگ ‌ ‌ ‌ هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندانکه ناید در سخن ‌ ‌ ‌ می‌بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخواه این خواه آن ‌ ‌ ‌ محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سروی سهی ‌ ‌ ‌ کو سهی ندارد آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل ‌ ‌ ‌ هم چون تو ای [illegible] نبود دلارای دگر

ولہ ایضاً

شد بزلف تو دل شکسته اسیر ‌ ‌ ‌ رب سهل علینا کل عسیر

صبر اندک غم فراوان است ‌ ‌ ‌ الحذر من ارم از قلیل و کثیر

پیر خم باده کهن است ‌ ‌ ‌ مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی و از چشم و خاطر است خدا ‌ ‌ ‌ که نئی غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مکن ‌ ‌ ‌ بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر بپیشت شد ‌ ‌ ‌ تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان ‌ ‌ ‌ نکته تحفة الفقیر الحقیر

ولہ ایضاً

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر ‌ ‌ ‌ که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس ‌ ‌ ‌ تو درین محبس چون غمزدگان مانده اسیر

دو جهان در میان تو و مقصود درهمیست ‌ ‌ ‌ خویش را هر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل هر از جان گزیرست از آن ‌ ‌ ‌ دل بآن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او نیست پیدا ‌ ‌ ‌ جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه من هست ای ساقی ‌ ‌ ‌ هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل ‌ ‌ ‌ مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت ‌ ‌ ‌ نی کلک تو جدا کرد بالحان صریر

زیرا پرده ز نگار کسی محرم نیست ‌ ‌ ‌ پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

ولہ ایضاً

عاشقم بیدلم غریب اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده می مانیم
ورنه هجران نمی کند تقصیر

مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب گر توام گریزی نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

جامی آشفته حالی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

وله ایضاً

زهی فتنه ز هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار تو مبدی
نروید از دل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن ز غم خدا را گذر براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

وله ایضاً

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدا را سرو من زین فکر بگذر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه دیگر مرغ شاخ

برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد ببزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

وله ایضاً

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تبعیت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر

رخش بیرون راکی بهر پابوس هر کس بست
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

وله ایضاً

روزه چون میداری ای شیرین پسر
گرد و لب بینم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من ماه دگر

مردمان را روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدی دگر

تا دهان بستم بروزه از خدای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران بین مشتاق شده عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

روزه‌داران را بنامد ماه عید / با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت / میگشاید روزه از چون شکر

ولـه ایضاً

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دل داده او بند چه هشیار و چه مست / همه دیوانه او بند چه نزدیک و چه دور
هر خرابی که کند صبر بر آن آسان است / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ولـه ایضاً

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر / خط شیرین و سخن گفتنش از آن شیرین‌تر
نزند لاف بالب تو سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت هم شکر شیرین است / لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود دهنی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر نکشد چه عجب / نکته تا بد از آنش بدهان شیرین‌تر

[illegible]

شد مهی از شفق چون جام زرکار آشکار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد وامن چو کمان / تا بشست آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت را ز آب می برو بدیخاک میکن / گه بوا داری دست تخمی اندرین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان / خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران ببار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال دردی باش / رند دردی آشام را با این تکلفها چکار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است / محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی / عید شد پای خم کبر و بعشرت سر برآر

ولـه فی حرف الزاء

تیر مژه تنها بدل تنگ میانداز / زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز
وقف غم خود در دست دل ای مایه عشرت / ره جانب این غمکش دلتنگ میانداز

سخن دل خویش مگو پیش رقیبان — در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم منقر خطی مشکین — در آینهٔ صاف دلا زنگ مینداز

هر چند بفغان نوحه و ناله زارم — جنگی تو ام از چنگ خود این چنگ مینداز

من شیشه ام از آب وضو دست جو ای شیخ — در کوزه دگر خم می گلرنگ مینداز

جامی بعد شعر ترا است آهنگ — این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

وله ایضاً

زهی مهر از رخت شرمنده تر — ز خیل عشق تو سلطان سپه تر

ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت پادشه تر

مکن بی موجبی ما را گنه کار — چو گشتن می توانی بی گنه تر

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نگه کردی سوی مشتاقان نگه تر

چه خوش آباد شد کوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه تر

قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میبدارش از خاک ره تر

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد نازش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این هم چنان است — گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله — خوش است الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا چارهٔ کار از چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز — ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی وز بنالید — ز کشته بر نیاید هیچ آواز

وله ایضاً

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز — تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو هر گوشش خاطر ما — چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل لب کوی تو مشتاق تر است — سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد — راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب از این سان ره روزن بندد — خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو یافت — عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی از صوفی صافیست که در دولت — خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

باب فی حرف السین

رفت صبر و عقل و هوش ای دل بکن زاری و بس — کاروان چون شد روان طشت فریاد جرس
تا بود جان تن از روی عارض و خالت مپوش — چون نبیدلی آب و دانه مرغ مشکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد دوزد لت مهر رقیب — از گل آری گل و مدار پیشک خار از خس
یکنفس خواهم برارم بی تو لیکن چون کنم — تو مرا جانی و بی جان نمی آید نفس
چون تنم گر بوی اندر ضعف تار عنکبوت — از شمس پیک بیتحتی باد بر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف تو اندر رسید — ای همه فریاد از تو تو بفریادم برس
بر درش جامی نی تو شستم بر کال شوق دل — گر بود در خانه کس جامی همین بیحرف بس

وله ایضاً

گر روی بر دوم تو ماهی چکند کس — ور چشم ترحم نگشایی چکند کس
آیی بر م آیدم که شوی از همه کس — آن لحظه اگر بنمایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی — گر دیر کند روز جدایی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی — سر تا قدم آشوب بلایی
چون جعد تو دامن گل غالیه سازد — از سنبل تر غالیه سایی چکند
هوش از بر ما بی خرد و صبر ز ما کرد — کو صبر هم از دل بربایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ نهد پای بر وصل — زان خواجه اگرم عنبر گدایی چکند کس

عید شد هر کس زیاری عیدی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشن شد آفتاب خورشید رو — همچو صبح از مهر دل با یار آورد یکنفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه — ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

وله ایضاً

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس — ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل هیچ از جمله ناز — موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
شکر دستان ازو کام دل اندر غیبت — سر این نکته مگر زان تنگ دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را زغم و درد مگوی — مطرب بزم نشین از صف جنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا — راه می پیمو قدم میزن و فرسنگ مپرس

فی حرف الشین

دلم ز شوق لبت شربت داد اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنق نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست زان دل سخت
کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش می ازو نیافته‌ام
پس ار که یافته‌ام هیچ عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ولہ ایضا

نمای رخ و رشک پری خانه چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا جو نبود بلکه وفا نیز
که بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بر که بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ولہ ایضا

من بیدل چو خواهم داد جان یا دین و دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون نهان
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه بختست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را
کنم خاک ره آن سایه که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون و دین مسکین مسلمانی
که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش لیکن ازان رو آب میگردد
که باید روز آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلها ز خویش ای باغبان ما و سر کویش
که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان من زبان بستست از سخن جامی
کجا آن غنچه چندان که باز آرد بگفتارش

ولہ ایضا

دل من کو بت مبتلا بینمش
ز عشق تو در صد بلا بینمش

شبی تیره هر کس بفکری و من
دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن دم که یک ذره خورشیدم
نباشد اگر سالها بینمش

بر و چند سایم رخ آیا بود
که روزی بران پشت پا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

ولہ ایضا

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو بیند از دریغ / گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته در سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش / باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کجش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم / وای من روزی که بینم در ته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن ره افکنش

ولہ ایضاً

سری من کاشکی بودی خاک راهش / اگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می‌بینم از آنها بیگناهش

مشو از باده شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

ولہ ایضاً

آن قبای نیلگون بنگر در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد / کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش

جان فدایت باد ای دربان مرا مانع مشو / تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یک نظر دیدیم عقل و دین و دل برباد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها / همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

ولہ ایضاً

شهباز کجا میرسد آن سرو قباپوش / در دام که تو می‌آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار ندانم که هنوزت / از دور رسد بو فتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز محنت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند بگردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست / خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش / دردمندانیم تو نیز از حال ما غافل مباش

اختری فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربانا چون محمل لیلی رخی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی در بارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی لب جان بخش جامی دل بجامی از حسن بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از غم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / دور سری عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببینم و نهفت چشم گشاید چو ها / بسمل کشتم دیده آتش از الف آه خویش

شیخ سحر خیر یافت ذوق صبوح شراب / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیانک بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار / دور ازین خاک ره روی نکوخواه خویش

فی حرف الصاد

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعا مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمندی خویشتن چه بیم / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ما بخروش ناله بس مکن جامی / که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

وله ایضا

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

بی نسبت است بحث مساوات با سگت / کس نسبت برادری تو از و مطلقا حص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

فی حرف الضاد

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون صید تو / بلکه مسکین میدهد بهر ترا جان عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش *** چون بدست تست جان من علاج این مریض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت *** زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست لعلی جوهر عرض را جامی انکار وجود *** لعل جانان چون بسر آمد جان مشتاقان عرض

وله ایضا

چو عرض نقد به کند بر تو زاهد مرتاض *** بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار *** مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت *** حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را اسیری چه عجب *** اگر ز غصه اسیری شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن *** که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت *** ریاض جنتست جدا از تو رفتنش بریاض

بخیال زلف و رخت در ربود جامی را *** جو از سواد و می برد این سخن بیاض

فی حرف الظاء

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط *** بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خطی نیکو لبت در سر زبان خواهد فتاد *** موجب شهرت نشد یاقوت را حسن خط

غیر من خواهی مکن حاجب میان جان و دل *** جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامه ای محمل نشین *** ور روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ولی *** چون گشادی دیده در بسم الله افتادش غلط

[illegible]

از لب میگون تو پرهیزکار از چه حظ *** لذت می مست داند هوشیار از چه حظ

ای امیدی همه ما از تو بنومیدی بدل *** غیر نومیدی بتو امیدوار از چه حظ

یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت شمه *** ورنه از طرف چمن باد بهار از چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر *** بر سر کویت شبها خاکسار از چه حظ

گر ز هر سو بلبلی چون میزند دستان شوق *** از بهار چون نی آخر گلعذار از چه حظ

من ز بخت خود لگد کوبم براه آن سوار *** ورنه از آزردن مور آن سوار از چه حظ

دیدن خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند *** از فروغ مه بجز شب زنده دار از چه حظ

فی حرف العین

باز قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع *** هر کس از روز اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شبی من روشنست *** بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون‌فشان افتاد راز دل بروی — آری آری گل نگیرد جاودان الا شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — کز سری خود کرده‌ام بهر تو گوئی اختراع

هر سپیکان تو دل با جان خصومت میکند — بر سر کالا چه باکست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف شد این یافت غیب اطّلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه — بود صوفی گرم از آنک نغمه آمد در سماع

فی حرف الغین

کی بجوئی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایه چون زانکه دارد چراغ

میروم با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن ره رو که شب پیش ره دارد چراغ

از شعاع سینه بر دل میفتد زان چو داغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقی با رخ نمودی شمع بنشین گوشه‌ای — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر — هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

وله ایضاً

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما را دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بنجانه همپایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جاهلی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس — چون بر کلوخ می‌ننشیند مر کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

فی حرف الفاء

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف — مطرب بزد ترانه که می نوش لاتخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی — بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو — دُری نداد پرورش این گون صدف

عمری تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنج چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه — خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر ساغری اهل صفا ریزی بخاک — خاک آن خوان را ز باد آمد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشق ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه چون ریزد چو تیغ لا تامن کشد
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف

آمدی ای جان فتنه دور قمر ای دل بجوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه یابی برطرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هرکه چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

وله ایضا

باده صاف محتسب با دردنوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

وه مبادم گر خون دل بالایم از مژگان پاک
چون تنو شد مست ناز من بجز صهبای صاف

شاهد عزت معنی درون پرده عزت نگشت
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده چند
با کبر دین حق و گفتن نحن اهلیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر دهانت بگیری مویی نبرد
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

مار

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی دردنوشان در طواف

ده روی یک سخنی گفت ز پیر اهل طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست و رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون نظاره ساحل که زی خنده زنان
دامن عافیت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت چو از خیط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو زخشش سهیلیست که داد
گوهر اشک مرا پرتوی آن رنگ عقیق

هر معاشر بر فیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رقیبست و رفیق

وله ایضا

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشیم ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همی ببند و بیران ما گشاد
هر کاروان غمم که رسید از دیار عشق

گر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هرکه خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز
باشند همایی فرو در شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت
حالی نشد خوشش که ز آزار و کار عشق

وله ایضا

روز ما را ساخت تیره چون شب ایام فراق	چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ماه تا ماهی که شب چون میرود	آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان یافتیم روزی و لیکن پیش از اجل	یک دو روزی جان غم دیده اما چون از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست	نازپرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای بی وصل	نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار با اغیار غیرت گشت	چون وصال این وحشت آرد آوخش الله از

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
گرد نش کرد و بباد ش داد چون کاه از فراق

فی حرف الکاف

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک	هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسی بکن ای یار مهربان	کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک	واحسرتا که خاصیت این درد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو	آخر بزیر گل می برم این آرزو بخاک
بویش شنید غنچه و گل هم که میکنند	این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران	والله لست وانظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت	گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

وله ایضا

چون تو ناوک افگنی سویم دل و جان یک بیک	سهم خود چون بیند از من کالهدف باشد ترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا	سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود	تیز آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود در چرخ ذکر دانه های خال تو	در رود بر خرد مسیحا را ز تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح	ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

مرا شد جامه جان در غمت چاک	بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند	ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه	تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت	گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد بر بزم خاک بر سر	گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم	الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر حیف تدبیر / تو شاخ تازه‌ای و او خار و خاشاک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل خندد و رو باشی و چون غنچه دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می‌بینم / وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت از چنگ

گر نه نقش خط سبز تو برد از دل من / نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد / گرچه شد بارکش صبر در آن بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو و از غمزه خدنگ

جامی دل‌شده را جام دل از درد شکست / که درآید بسر کوی تو از بامی سنگ

فی حرف اللام

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل / بگسلم از زلف تو پیوند تا روز اجل

گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگی کو بهتر گرفت / بیدلان را خواست از جان نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی / نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل

در دلم ز آنسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل فنا یابد خلل

دل محل تست تا کم شد محبت جوی تو / بر درت هرچند میجویم نمی‌یابم محل

مست وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام / گلرخان از غنچه‌سان بگرفته در تنها بغل

وله ایضاً

چشم تو صاد و سر زلف تو دال / باخود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال

مست دل سوخته پیش لبت / تشنه‌لب بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست / گفتم و پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین سر همه پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

وله ایضاً

می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / ببر و آب روان تا سر نهد بر پای گل

ساخت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست آن چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبری کو رسته خط / پیش از آن روزی که بینی خارها در جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی آی و گل را تو بصد رعنا بجوی
ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی سر کز آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

ولہ ایضا

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان ز سینه پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست کز نسیم عنایت نسیم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ولہ ایضا

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده
و گر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویندم سفر خیزد چه دانستم
که درد دل بهر آن خواهد افزودن بهر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران چشم من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در کز کرانها به چگونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

نه

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
نوای زاهد مزن سنبک ملامه از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهی او را
که مستان ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

فی حرف المیم

رهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام
علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور چهر سپهر
شکسته مهر جبین تو قدر ماه تمام

نقاب اگر بکشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بکشایی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام

زخان عام تو هر کس گرفته بهره خاص
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب تو و خاص را ز کاس کرام

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز رنگ پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری
روم بر باد او در سایه سرو چمن میرم

عشق شهید چون من کسی ماتم نمی دارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته نبود در کفن پیشم
ز غم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد چاک شد آخر — از آن شیرین‌دهان داغ و دردی کوهکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش — عجب گر با چنین دل من ببرگ خویشتن میرم

ولہ ایضاً

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم — ز دل جز حرف مهرت می‌تراشم
بسی کم‌نام‌تر بودم ز ذره — بدین سان جهان روبیت گر دفاشم
بنا شد عیش من چون باد آن روی — به بین آئینه‌گون حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد تن فقر — چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده‌ام پر دامن از در — بیا تا در قدمهای تو پاشم
قند در ساکنان سدره هر صبح — خروش از نالهای خود خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی — سگی تو گر نباشم پس چه باشم

ولہ ایضاً

منزل نکرد دل هنوز اندر حریم سینه‌ام — عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب — بکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — مست از لباس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل — تا داده پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

ولہ ایضاً

چو می دور از آن لعل میگون خورم — چو نیکان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش این زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد اگر جام طلبم چه عیب — چو در پای گل جام گلگون خورم

ولہ ایضاً

ز فرقت تو چه گویم چو ناتوان شده‌ام — ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت — ز نوک هر مژه من برق خون‌فشان شده‌ام
ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
سموم هجر تو ام بی بر استخوان بگذشت — بی سگان در تو مشت استخوان شده‌ام
بر آستان تو کامد پی بر عزت من — بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

بگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی … که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

وله ایضاً

زهی قدت نهال گلشن چشمم … مهی رویت چراغ روشن چشمم

خراب آباد دل مردم نشین نیست … فرود آ ای پری در مسکن چشمم

ز خون دل چنان پر شد درونم … که بیرون زد برون از روزن چشمم

ز کویت هر خس و خاری که چینم … نشانم چون مژه پیرامن چشمم

ز گریه تا بگردن غرق خونم … چو میرم خون من در گردن چشمم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را … شکار آهوی شیرافکن چشمم

چو گردد درفشان لعل تو جامی … ز لعل و در کند پر دامن چشم

وله ایضاً

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام … باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از این در هم منت گویم دعا هم جان و دل … هر کجا هستم ز جان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم حیرانیم … من ندانم خو بگیرم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش … باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم … زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار … تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم … لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

وله ایضاً

من بنده حقیر تو سلطان محتشم … گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است … گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را … هجر تو رهنمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه … وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل … قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمر ابد جرعه خوار سفال سگان تست … جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

وله ایضاً

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم … گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه … وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی دریغا عمر امروز شد … نیست صبرم بعد ازین امروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای … تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنة المأوی برون کردم ز سر … چشم این بس که بر خاک درت مأوی کنم

خواهم از تو وای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا بسر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

وله ایضاً

شبها که داغ حسرت آن ماه میکشم
تا روز ناله میکنم و آه میکشم

زان رو نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می برم بتحفه گدایان دوست را
لعل حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من آنست که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوّة این کاه میکشم

وله ایضاً

ببر سر عید کشته آیم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی که نما جان بر افشانم

هیچ با زندگی نمی ماند
بی تو روزی که زنده می مانم

عید خوانند خود ولی از عید
همه پی تو و عید میدانم

فرد و عید و وعن عیدی
همه پی تو و عید میدانم

جامی آن رخ بدید و عید گذشت
عید او را نجسته چون دانم

وله ایضاً

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوشهٔ ابرو از و چشم براهم

ز مهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف
به پیری از پی امید و عمر کوتاهم

اگر ز خانه کشم همچو کوهکن در سنگ
به بام در فتد آتش ز شعلهٔ آهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش داد
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه که زین در برو روان جامی
که من بپیکان ترا کمترین هواخواهم

وله ایضاً

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سری خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوبی نازکت ترسم و گرنه هر سحر تا شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدبر و نپسندی
نمیدانم نشان میخواهم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم نه زمن غمگین خوش ساعتی
که تو باشی عیان در دیده من نهان باشم

گشادی چهره و از عارض مکن منع ز افغان
رها کن تا زبان بلبل این بوستان باشم

ز نامم خود دم مقصود نام و ننگ نیست آخر / مرا غم هاست کز عشق تو رسوای جهان باشم

خیال من نمی بیند روی بیت دیگران اکنون / شد از اضی که جامی طفیل در گران باشم

ولد ایضا

زلف تو عمرهاست میگویم / این سخن عمرهاست میگویم

هر جان و دل آن دو رخ پاره / گونه گونه بلاست میگویم

خطی تو گفته اند مشک ختاست / این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی ز نا سزای رقیب / آنچه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم / بو فایت که راست میگویم

می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگویم

فی حرف النون

ای برخت نقش مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانه ابداع را چون الف قامتت / مانده یک حرف خوش وز تو کاف و نون

کراد

کس حرکت با سکون جمع ندیدست کیس / با حرکات چو شد رفت ز جانم سکون

کوه کن از بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / جای وصد گونه در چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت برفت از دل جامی برون

ولد ایضا

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

ز خرابات نشینان چه پی میطلبی / بی نشان باشد ره شان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگراند / شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان

جان فدای ایش که بدلجوئی دل گمشدگان / میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آنکه شویم ای دل پاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگوی ای واعظ / پیش ازین باده بچشن چاشنی هم بچشان

جامی این خرقه پرهیز بنه ازکه یار / همدمی بی سر و پا باشد و رندان و شان

ولد ایضا

شدم بهر تو خاک راه خوبان / بکی زین خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت پر توی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان

کرانی کو بر جان زانکه کردم / حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم سری بود … نهادم آن همه در راه خوبان
ز دولتخواهی لست آنکه جامی … بود پیوسته دولتخواه خوبان

ولَه ایضاً

ای رخ خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین … اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی نغزت چون مه عیان سر دهان لیس نهان … در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا بر کف مصلا بر کتف … پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد زشت و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ای … زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش … گفت یارا اینجاست جامی این تشی این تن

ولَه ایضاً

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب الحال من … ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند همدوشی گیسش سرکشی … خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر جا که شبها رو نهم تا بینم آن خورشید را … آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم چون نوای خرمی … کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل … رفت آنکه رفتی با فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو … بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد

قاصد که گفت آن دل سنگین به قتل جامی قرعه زد … زین مژده اقبال شد یکسک مبارک فال من

ولَه ایضاً

بیا و سوی چمن سیر و من گذار مکن … به سبزه و سمن آن پای بر افگار مکن
به خون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا … که پای برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری … به خاک پات که آزار گل به خار مکن
به خنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف … چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت … مرا ز لعل شکرین امیدوار مکن
بهر دم از تو لبی لاف آب روز ده‌ام … مرا بخون ایرم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی … خدای را که چنین ناله‌های زار مکن

ولَه ایضاً

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من … میسوخت از آتش تو دل دردناک من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف … پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بینمت … دانم سرایتی کند این عشق پاک من
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل … شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل … آمیختند با غم و درد آب و خاک من

وله

مرا تا کی ز رشک هم کشتن کردن / خوشا جان پیش تو تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی راند است / بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان بر / خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو عالم / مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه جبینت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای اگر خواهی بوسه ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مکو جامی کم است از حسن در کوی / حسنی را تا کی این تعظیم کردن

وله ایضاً

ای فلک تا کی دل و جانی خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود در رو بت را همه عالم حجاب / از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یک ره آنچه بکن / چند هم آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخسار چو تو / که بنازی مردن و که از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی / هم چو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق گفت آمد بشنوه ارباب دل / دفتری بر باد دادن با کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

وله ایضاً

من و فکر تو چه پیشم بخیال دگران / هم خیال تو مرا به که ز وصال دگران

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آیی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم دوست مجال دگران

می برد نامه او هدهد و ما در دو دریغ / که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی / مینگاهی نظر لطف بحال دگران

وله ایضاً

کجا باشد چو تو شوخی کمانداز و کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا / سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد تیر کرشمه بتیر نظر بگشاد / جهانی فتنه شد هر جا بنی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان اگر تن کن / ز کوه حسن را چون گوی بچابک زن بچوگان زن

دهان شعله شوقت و لب از آه می بندم / که میترسم سیه گردد جهان از دود این آهن

فدا بادت جان ای زاغ چون میبرم در صحرا / خدا را استخوان من بهر شب بکش افکن

جهان را ای فلک شبها منور ره چه افروزی / چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم در رهت من واکشتان مگذر   مباد از خون ناپاک من آلایند دامن
زباشن گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی   که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

ولهٔ ایضاً

ای منم یارب ز درد عاشقی زار این چنین   کس مباد در جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف   حال من می بینم مده از دست زنهار این چنین
نه ز بختم روی یاری نه ز یار امید لطف   آه من چون می زیم بخت آنچنان یار این چنین
درخور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا   از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود   گر نظر انداختی ما را یکبار این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم   من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست   عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

ولهٔ ایضاً

هر بامداد کان مه سواره آید بیرون   آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خونم نماند این دم   می اوفتند ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره وا کنون   باد و دو آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت نتابد زانبود مجال جلوه   تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

پس

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم   آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچاره گی کشیدن   زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون
بیگرد دی شماره خیل سگان خود را   واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

ولهٔ ایضاً

باز ترکس مست آن ترک سوار آید برون   ای فدای شین جان کز بهر شکار آید برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش   ورنه با تیر و کمان هرچه کار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک   اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
با که می کوشید یارب دوش کامروز چنین   چشم خواب آلوده و سر بر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان   با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای   ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش میکشتم بر آن شد بیا خاری مرا   دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر   او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این من فرسوده جامی خاک بودی کاشکی   بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

دل بجان درمانده آن جان جهان با دیگران   من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جمال او رشک آیدم
چون توانم دید بر جمع گلان کنان با دگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با نازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من آن نامهربان شد نیست غم زان بود
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گو
جای آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

ولـه ایضاً

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند پیام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستند که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد دام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون ماند آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگو که این همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

فی حرف الواو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم خوشت قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد بجز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای تیغ زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی چون کشتم از تو غمان دل چنین
گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن زان بالا و رخسار و جبین
یک شاخ کمتر زان نیس رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می
نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی آورد
بزمی که شد گردان و جام شراب ناب دو

ولـه ایضاً

گر بپای سر خرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن
چون ندارد کس بدور عارضت پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو هر دم از چشم منست این رو نشست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان گذشت آن نخل بر روی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از شیرین تر آنکه
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وه به جامی که وصل دوست بود
باز اگر از زاویه خود باز ماند وای او

وله ایضا

من نه تنها هم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گیرد کسی ترک کمان ابروی تو

زینسان که تو انائی زمین جولان کنی بر پشت زین
ناید پدید آن بعد ازین خاک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره گشتم خاک رهش در دیده ای باد صبا
روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

وله ایضا

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو
وای من آن زمان که نبینم جمال تو

هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چون خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک حره وصف حال تو

وله ایضا

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همه

همیشه عادت شاهان عمارت دل
کجا حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کجی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمری نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

وله ایضا

بر برای هجر خونم خند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او ره کن ببر همراه خود جان را
که جان آنجا رسد اگر ماند این تن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میرسد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق ز ادانم که سوز من شود روشن
ز بس خون شمع گریم زار در انجمن بی او

از آن ماند ای اجل جامی تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجان آمد ز جنون خویشتن بی او

وله ایضا

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام　　دام و بند آمد تمام زلف تو

داو تشریف غلامی بنده را　　زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست　　جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان عجب　　جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام　　بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس　　بنده جامی را ز شام زلف تو

ولہ ایضاً

بهره و عمر گرانمایه و ما غافل ازو　　وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما همسفری آن ماهیم　　چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف　　چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیکست　　که پذیرد خلل این صومعه آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشق نگشود　　جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ولہ ایضاً

ای دل و دیده هر دو خانه تو　　سر ما خاک آستانه تو

کاش بر من رسد نه بر توسن　　دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش می‌شوم ز شوق　　هر کجا هر دو میرسد فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طربی　　من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوک از چه میفکنی　　دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی درد می آید　　از غزلهای عاشقانه تو

ولہ ایضاً

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او　　حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن　　زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیوة　　خط سبز از نک بین بنگر دلب میگون او

چون بمیدان لطافت نیست وزنی سرو را　　چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی　　نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دهانش از سر مویی کم است　　یکسری مو کم مباد از حسن روزافزون او

کو مکن جامی در افسون سخن بیهوده رنج　　کان پری گلرخ را فراغی نیست از افسون او

ولہ ایضاً

غمزه ات گر پی حشمت این همه بیداد او　　در فن عاشق کشی شاگرد استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او　　لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او

چشمست

عشق بود هر دل که سازد بهر دردت خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بند کی نو شد دلم را از خطت از هر طرف / فتنهٔ دیگر رسد هر دم مبارکباد او

بار رقیب سنگدل زخم زبان کردن حسود / چون از این سو مانع تقیید رحمت در فواد او

رو بری و بر مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ادب سایهٔ بواد او

بس که شبها جامی از شوق قدت نالد بلند / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ولَهُ ایضاً

دو نرگس تو که هستند ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جهان و دیده غیورند در جنت کنند / نظر بروی تو بر یکدگر نهان از تو

فراز قوس و قدح با هلال بین عجبست / خدای اینها طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترک خدنگ جیهانت / نهاده بر سر بالین خود کمان ابرو

از آن میان و دهان فارغند بفهم خرد / اگر چه خورده شناسند و خورده‌دان هر دو

ز کار عقبی و دنیی مپرس جامی را / که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

ولَهُ ایضاً

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر جا که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خطی تو رقم زد / آنکس که روانیست خطی بر قلم او

آه از نگهش سوز درون هست که آتش / آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم / شرمنده‌ام از مرحمت دمبدم او

بیت الحرم ماست در آن چند نشینم / محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ولَهُ ایضاً

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو / همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس / نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

او عشق جوی فتنه بازار کوی شد / ای یار ساز کنج سلامت بدر مرو

جامی در شش منزل آلودگان بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ولَهُ ایضاً

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو / هر جامی بود خرقه بخمخانه گرو

خرمن فیض ازل کو بنشان شعلهٔ مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
رو مهی روی تو خورشید فلک از رخ خویش / گو بدان ماه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل ازین بیش در پی مقصود دوید و نرسید / چند روزی تو هم ای اشک ز پی او گو می رو
جامی این نامهٔ اقبال نه جای من و تست / ختم شد رقعهٔ اخلاص من و تو در برو

وله ایضا

شبی چون تیره موی روی نیکو / برآمد نعره ز انجم که یا هو
رمد آهو ز مردم با نگاه تیز / درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز / که از بر خوانم آن آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گریم سر به زانو
دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن در هیچ جادو
همه صاحبدلان از ذوق کعبه / منی لی دین و دل از ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یکمو

وله ایضا

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانها سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس / می برآمد مگس ز شکر تو
ساده کی بین که آیینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر روز / با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

فی حرف الهاء

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم / تویی مقصود من وین بت بهانه
نبیند چشم عارض و خاک / بجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواهی ز عشقم داستانی / بخوانی عشق مجنون خوش فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن سر جلسهٔ می که دارد / سری خدمت مجال آستانه

وله ایضاً

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه و بر خود تماشا کرده
بر رخ از مشک سیه زلف سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
هر کجا حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
مبتلی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش / آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته
اینچنین کز هر درون تیر عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین شعله جهانی سوخته
تربت اهل علم هم ز آتش دل زانکه ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز بدن پروانه را از شمع پرس / شرح آتش را نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنانکه از وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

وله ایضاً

اشکی که تراز ابر گل رخسار زد دیده / باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چکیدم / گر رشک بروی من بیدل چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکس است ز اشکم / کش دیده ز آیینه رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده / گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه دُرهاست که مردم / از بهر نیاگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی / زین سان سخن پاک و زان کس نشنیده

وله ایضاً

تا بسته بطره عنبرفشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو رو برو / ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ساقی ز جام لعل تو یک خنده گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
ما خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم / او خون بر غم ما زده بر ابروان گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان / منعکن خدا براز کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

وله ایضاً

ای طرّه تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت درین نزاع / در چین بباد و بیند هر آهو گره گره
شد عمرها که هیچ صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد بره جان گره بلی / بندد برشته مردم جادو گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونها که بسته بر مژه او گره گره

ولـه ایضاً

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / هوش و خرد بنازکی از ما ربوده
خضراست آن خط که ز لعل حیات بخش / دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی / امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیماری منت / زینسان که خویش بستر راحت غنوده
گفتی چو بی قصه جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانه مجنون شنوده

ولـه ایضاً

گفتمش با لعل جانبخشت از پی جانم نه / گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل / گفت گو با واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می بال بندارم که در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه ازان باران چمن خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت با زخم خبان در خورد این مرهم نه
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز نهان با محرمان در میان / گفت رو جامی که تو آن راز را محرم نه

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم / گر طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاده دل از پرده بشکست و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجر از / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه نامهربان ترا زره / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا ور ره

گفتنی

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل ... مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک ... مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه تو بود در نماز و روزه تو ... کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه ... که ما بعذر تو خواهیم سالها روزه
ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل ... که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بزم شکرش سنت ترا جامی ... با آب دیده و خون جگر گشا روزه

ولـه ایضا

ای ترا چون من هزاران پروانه دیوانه ... پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه ... قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما ... صرف راه تست اگر داریم در ویرانه
گر نجات دست دهد پیش با مالم مکن ... مور مسکین را نباید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر اقبال تو ... بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال ... بعد ازین ما و فراق و جامی و کاشانه

ولـه ایضا

این سوار میرسد آن ترک کج کلاه ... خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

اینک

آویخته ز طرف کله جان صد اسیر ... برهم زده ز تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح ... مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
هر سو ز شوق طلعتش افتاده اهل درد ... هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش فکنید ... باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست ... اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد ... بشنو سرود مجلس او از فغان و آه

ولـه ایضا

سیب زنخدان ترا به ز به ... یافت دلم منعه الله به
دانه خالت ز ذقن چون نمود ... دانه چو مرکز بنماید ز به
کشت به از دانه جنان آن ذقن ... گرچه بود مبیع بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت ... نیست بلی چاره کماندار زه
غم خود و هی قسمت دلخستگان ... قسمت من بیش ده و بیش نه
نیست بجا لاکی و چینی تو ... نی که میان لبت بخندد گره
بین لب او جامی و بیخود بغیب ... باده خور و مست شو و سر بنه

ولـه ایضا

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خوناب رفته

بازا که ز رفتن تو ما را / از دیده دری خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته

در دور لب معاشران را / از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان حسن بیت / ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی / خون نیست که از کباب رفته

وله ایضا

بر برگ گل گره ز خط عنبرین منه / بر گرد ماه دایره از مشک چین منه

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدای را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ چنین منه

بر من بیک دو زخم خطا مرحمت مکن / من بنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را چو ستانی هر لقب / خر بنده کمین و سگ کمترین منه

جامی کهی بجو درش بی ادب مباش / هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

وله ایضا

ای خط نقشی ز تو انگیخته / مشک تر پیراهن گل ریخته

با خیال رنگ آمیز تو / آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از موی دگر آویخته

آهوان دیده و چشم تو / هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجستجوی تو / خاک کویت را بمژگان بیخته

تا بسر زلف تو از کف داده ام / رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف دهانت یافت / گرچه هر دم صد خیال انگیخته

وله ایضا

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه

شد معلم هر در تعلیم خلق اما چه سود / خاک پایت آنکه مسند دارد از مردم

بعد ایامی که بینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه

خاک راهی که میدارد ره دیدم رقیب / آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

رفتم از شوقت منی گریان بپای سرو گل / غنچه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر بپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

[illegible]

نیست جامی را ز خوبان این همه دعوی مهر | زان رخ نیکو جزای احسن الله خواه

و منه فی حرف اللام الالف

ای ز نرگس فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف او سر تا بپا آویختی | هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز وعید آن میکند | یک سر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو | در بلا جامی نخفت الا بلا

و له ایضا

عشق جانان بلا و جان بلا | ای جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی | زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آیینه رخش زنگیست | که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم | صار منی حبا له بدلا
حسرت عشق راه عقلم زد | ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت | جز خدا عز و شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند | خوشه چینی ز خرمن فضلا

و منه فی حرف الباء

ای صورت زیبای تو مجموع معانی | ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نو آموز نداند الف و بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد | همسایه خورشید بدین شیوه عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود و این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | درباخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

هر لحظه جمال خود بنوع دگر آرایی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از توجه در یابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمیگنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم از همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گهی جلوه | دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل ما را بنمایی رو | خورشید درخشان را تا کی بگل آرایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق شیدایی

جامی ز دوری گل رویی شو و بلبل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ولە ایضاً

نشان جام جم و آب خضر مطلبی / ز شیشهٔ حلبی جو و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر بکده و ز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست / ببر تپش ماه من از نالهای نیم شبی

شبی فراق ز خون جوز دامن ختن جگر / بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فعاد سمعی و حولی و زاد لی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ولە ایضاً

بکیم من چه بلبلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت / چه گیری بر دل از آشفته یاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب / ز خود این خرده بنود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم چیست گناه من / نشیند بر دل پاکم غباری

به آه سرد خود خوش باش جامی / گزین دی برد بدر روزی بهاری

ولە ایضاً

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم و شوق تو فریاد و فغانی داشتی

بستری راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح گر چو دیده های مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوشنودمی گر زانکه / گوشه چشمی نگاه ناتوانی داشتی

بادو روزه زندگی جامی نشد بیزار از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ولە ایضاً

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی و ز دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا ای بت تراشی

خریدار تو شد زان رو جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم / که چون چنگم رگی می جان خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

وله ایضاً

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی / هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

آنکه جان می بازد و سر در نمی آری منم / وانکه خون میریزد و سر در نمی آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد خاری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیزی من که غمخوارم توئی

روز را در پرده نور از شب تار منست / تا بآن روی چو شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم / اگر از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه پنهانی بهیچم بر سر بازار دل / خود فروشی می کنی میگویم خریدارم

گفته یار توام جایی مجو یار دگر / من کسی لی یار خواهم بود اگر یارم توئی

وله ایضاً

الله الله چه شوخ و بیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم بس / گر دو عالم مرا ببین تو بسی

از توام جز تو آرزو نیست / اَنتَ سُؤلی وَ اَنتَ مُلتَمَسی

65

بیت
سرو و قد بو قدر بختنده ده زلفه دلیله
سیاه بختنه برشانه ده ونگارنه خانه بدوشز

دیگر
دام بلاده قچانه زلفده دل بغلادی
اغلدم ای طفل دل گیده دوسته اغلادی

دیگر
خال و خططه رویکه وجه قتبته
بوزنده زیاده به بولیم ابجه قیل و دلی